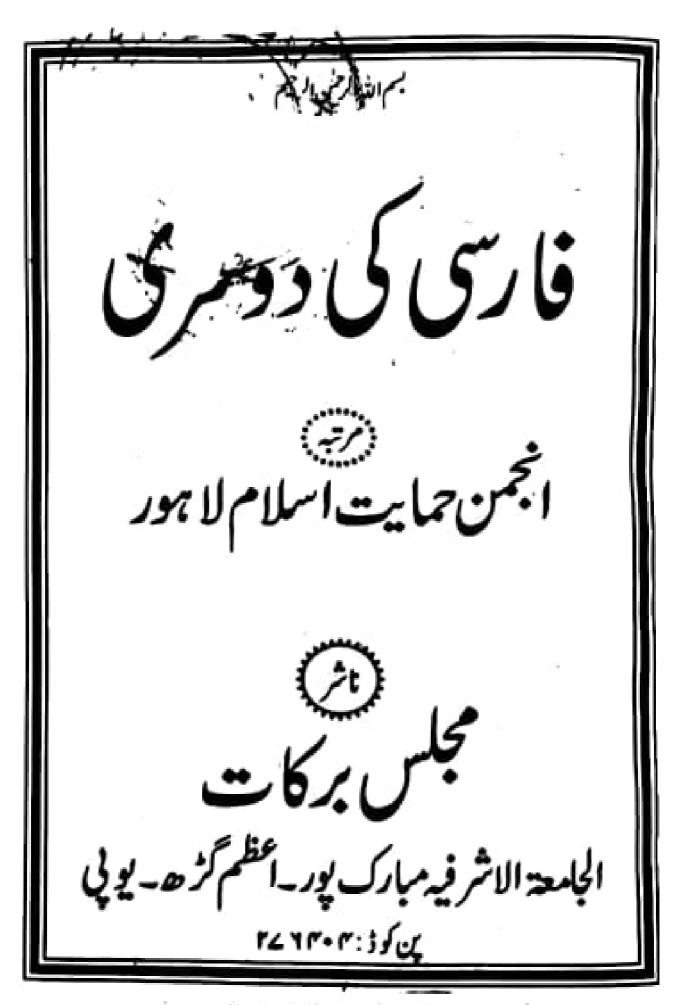


Scanned by CamScanner



יוניצן _____וארופושים

بسم الله الرحمن الرحيم نحمده و نصلي علىٰ رسوله الكريم حمد و ثنا انتخاب از كيميا سعادت

شكرِ خداے راكه يگانه و بے ہمتاست ہمه عالم و ہر چه دروست، آفريده اوست

ہستی او را ابتداے و انہاے نیست زمین وآسان وہرچہست در حکم اوست

مرچه خواست کرد و هرچه خوام کند، بروے تکم نیست از از بهر مدایت آدمیال پیغمبر ال درا آفرید که آخرِ همه پیغمبر مااست الله رحمتِ خدابروے باد الله پیغمبر ماحضرت محمد مصطفے (بروے زحمتِ خدا) سرور و خاتم پیغمبرال اند که بعد از ایشان پیغمبر نباشد الله همه خلق رااطاعتِ ایشال باید کرد الله می نباشد الله همه خلق رااطاعتِ ایشال باید کرد الله می نباشد الله می خات رااطاعتِ ایشال باید کرد الله می خات رااطاعتِ ایشال باید کرد الله می خاتم می خاتم می نباشد الله می نباشد الله می خاتم می نباشد الله الله می نباشد الله می

إنتخاب ازرساله منهائج العابدين

بدان اعزیز از نهار بغیری اعتاد کمن تا پشیمان نشوی که از ی عافِل مباش شیطان برتو راه نیابد که بهج چیز مغرور مشو تا بلاک نگردی که دل از حرص خالی کن تاراحت یا بی که در کارِی باش تا کارِ تو ساخته گردد که جزی و راست مگو تاخت نگردی که دل برکس مبندتا زیان کنی که کسے راعیب کمن تا بعیب مبتلا نگردی که در تنگیها صبر کن تا کشایش یا بی که طمع از دل دور کن تا خوار نه گردی که از همه نومید شاکارِ تو برآید که کار به إخلاص کن تا جزا یا بی که غم دنیا مخورتا دل تو تباه نشود که راستی تا کارِ تو برآید که کار به إخلاص کن تا جزا یا بی که غم دنیا مخورتا دل تو تباه نشود که راستی

پیش گیرتا رستگار شوی 🏠 آزار کس مخواه تا امان یا بی 🕁 کےرابھارت مُنِگر تاخوار نشوی از جهت دنیا اندو مکیس مباش تایریشان مکردی ۸ مرگ را یاد کن تاول تو بدنيا ظرايد ١٠ ورامانت خيانت كمن ١٠ بيهوده كوكى را سرممه آفتها دان ١٠ مِنت بردار مِنَّت مَنِه 🏠 نُمَّام را بخو دراه مده 🏠 حاجت روائي را كارِ بزرگ دال 🖈 عقوبت باندازهٔ گناه کن 🖈 بهرچا که باشی خدارا حاضر دان 🖈 گتاخ مباش 🕁 عهد را در عال بخط ورضا نيكونگهداريم چون باالل دنيانشيني خدا _نتعالى رافراموش مكن يك تو قع از کس مدار تا عزت یا بی 🖈 فر و تن کن تا به بزرگی رسی 🖈 شکرحق بچا آر اگر نعمت د نیاو دين خوابي ١٨٠ وممن مباش تا امان يا بي ١٠ باحق باش اگر عيش جاوداني خوابي ١٠ خدمت بزرگال کن تابه بزرگی رسی ١٠ صبر پیش كيراگر عافيت خوابي ١٠ خودرا بحق سِیارتا بسامان شوی 🏠 خود را نیج قدر مَنِه تا باقدرگردی 🏠 قَناعت کن اگرتو انگری خوابی ایم دربند چیزے میاش تا آزاد شوی ایک خودرامبیں تابمعرفت رسی اسدق طلب تابیایی او حمت را محمدار تامخرم گردی اوش خوش خوباش تاعزیز گردی ا سوداے پیش گیر کہ دراں سودے کی کم خشم فروخورتا راحت یا بی کم مسکین باش تا مقبول شوی 🖈 کارے کن کہ پشیمال گردی 🏠 درعیب خودِ فرو شواگر با کاری 🏠 بابمدرفق ونرمى كن تاعزيز كردى المربعب كس حسد كمن تاعافيت يابي المربيك باش تامختشم گردی ١٠ زير دستال شفقت كن تا بربي ١٠ دركار با آستگي كن تاشيطان برنو ظفر نيابد ١٨ ولها را درياب تاخوشنودي حق يابي ١٨ بدخو كي را ترك ده تاعيش برتو تلخ محردَ ويه ورمعامله سخت ميني تاخست كردي ١٠ بابمه آساني كن تا بري ازخودطلب اگرجوال مردی مدوست گردی منه ازخودطلب اگرجوال مردی منه حق را

یاد کن تادل تو سیاه نگر دَد که در ماندگال را در یاب تا بازنمانی که جزی میندیش اگر طالبی که خلاف ترک ده تا بسلامت مانی که از عکم سرمتاب تاعاصی نشوی که آل کا با تو بدی کند با و بے نیکی کن که با قافله رَو که ر بزنال بسیار اند و دشمنال در کار به سر برین در بنه یا بروسر خود گیر که خودخواه مباش اگر دوست خوابی که دوی آل به کر برا بے خدا یک دیکہ بارِخود برکس مُنه تا خوار نگردی که پند بشنو تا سود حاصل کی که بخ پناه گیرتا خلاص یا بی که وقت راجناس اگر صرّ افی که طمع از خلق بردار تا محتاج نگردی که بوا بے نفس را خلاف کن اگر دلاوری که کار باندیشه کن تا زیال نکی که از حق نصرت خوا تایاری یا بی که بحق بگریز تا از دشمن بری که بیکس باش تاباکس باشی کها

> اِنتخابُ ازسفرنامه کشاهِ ایران سواری ریل

یک ساعت از شب رفتہ براہ آئن رفتیم ﷺ کالسکہا ہے راہ آئن بسیار خوب وسیع دمترین بودﷺ ہمہ باہم وصل بودﷺ تجمیع کالسکہا می شدرفت وآ مدﷺ اول مرتب ایست کہ بکالسکہ بخار می نشینم، بسیار خوب وراحت است ﷺ ساعتے ﷺ فرسٹ را میرود ﷺ تندی حرکتِ کالسکہ بطور ہے بود کہ کلاغ وفتیکہ در پرواز بود، کالسکہ برا، اور سیدہ از وے گذشت وکلاغ عقب می ماند ﷺ

در هر دوسه مهل یک قرا دَل خانه نجهت حفظ راه و در هر چند فرسک یک استاسِیَون (امنیشن) ساخته اند ۱۲ استاسیون محلِ استادنِ کالسکهٔ بخار است که آنجاعراوه هاراچرب می کنند،مسافران پائیس می آیند، قهوه وغذامی خورند ۱۲ بنا استاسیونها بسیارخوب است و جمیشه چند کالسکهٔ بخار براے حمل ونقلِ مسافرو مالِ تجارت در جراستاسیؤ ن حاضراست ﴿

سيركارخانة ينبه ركبي

براے تماشاے کارخانہ پکہ رکسی فتم ہے رسیدم سرکارخانہ۔ بیخ مرتبہ داشت، در ہر مرتبہ کارے میکر دند، اغلب زَنها مشغول کار بودند، ریسمال وغیرہ درست میکر دند کے درمرتبہ پائیں پارچہ می بافتند کہ ایں پارچہ دا بجاے دیگر بردہ فقشِ چیت زدہ بہتمام دنیا حمل می کنند کے کارخانہ پائین بسیار تماشا داشت، بقدر یک میدانِ بزرگ بود، البتہ بقدر دو ہزار دستگاہ داشت، بر ہردستگاہ چہار نفرزن کارمی کردند کھ

سير باغ وحش

رفتیم بباغ وش ، قفسها ب بزرگ خوب دیده شد که برنوع حیوان رادرقف علیحد ه گزاشته بودند اواع طیور ب که در عالم بهم می رسد، بمه در آنجا موجود بود اکا که در کتاب نوشته اند، در یخازنده دیدم که بعد داخل دالان قفسها که در کتاب نوشته اند، در یخازنده دیدم که بعد داخل دالان قفسها که دیوانات درنده دیدیم اینقد را نواع بباع بود که به تصورنی آید که شیر یالدارافریقه بیار عظیم الجثه و مُهیب بود ، یال سیاه بسار خیم دیخته ، سرش بقد رسر فیل بلکه بزرگر، بسیار عظیم الجثه و مُهیب ، بدن خوش شکل مثل محمل که شیر بان گوشت بلندی کرد، او بلندی شد که من ماکل بودم که مدتے تماشا بیان شیر بکنم و لے از بچوم مردم تماشائی مکن نبود که چند نیز بسیار بزرگ از یُر با بافریقه و مند نیز بود که و یکنگ سیاه بهم دیده شد که خیلے غریب و مهیب بودند که شیر باے دیگر بهم بودند که شیر باے دیگر م بودند که شیر باے دیگر م بودند که کیس شیر

بالدارے بوداما ہنوز بالش مثل آل دوشیرِ اولیں نشدہ بود کہ شیر مادہ ہم بود کہ چند بجے شیرجانجا زائیده و بچه مایش بزرگ شده بودند که بانگ زیاد، یوزماے مختلف، گفتار ہاے عجیب الخلقت کہ صدا ہائے غریب می کر دند کی میمونہا مے ختلف وغیرہ ہمہ انواع حیوانات دیده شدی دوفیل ہم بودند، یکے بسیار بزرگ کہ ہندی بود، دیگرے از افریقه ۱۵ فیلِ افریقه بسیار تفاوت باقیل هند داشت ۱۹۸۴ گوشهاے خیلے بزرگ ترو پُهن تر بود ﴿ گَا وَمِيشُ وحشّى بزرگ وكو چِك ہم بودند ۞ گا وَمِيشِ تبت نيز ديدم، از اطرفش آنقذر پَشم آو پخته بود که بزمین می کشید، بسیار مهیب بود 🖈 حیوانات عجیب ديگر جم آنقذر در آنجاديده شدكه بحساب نيامه المهم برنوع حيواناتے كه در براقليم بوده، درآنجا جمع نموده اند ١٨ در كمال نظافت و يا كيزگى خوراك هريك رامى د هند ١٨ انواع طوطيها وطاؤسها وانواع مرغها ميخوش رنگ درقف بسيار بزرگ مشغول برواز وبازي بودند 🏠 باز به مای خانه آمدیم، دیدیم ماهیها وحیوانات و نباتات بحری را تو یے حوضها كدروے آنها بلور وآئينہ ہاے بزرگ است انداختة اند ومتصل آب راہم تازه می کنند 🏠 از آنجا که ما ایستاده تماشامی کردیم بنه حوض پیدا بود 🏠 ماهیها و جانور ما و نباتات بحالت طبعی که در در ما دارند پیدا مستند، بعض خوابیده بعض در حرکت خلاصہ ماہیہا ہے عجیب نوع رنگارنگ بزرگ وکو چک ،صدفہاے بسیار،خرچنگہاے مخلف رنگ و زاغ وغیرہ بسیار عجیب ، انواع مرغہا ہے آئی ، طوطیہا ہے رنگ برنگ دیده شد الله طولی سفید بزرگ بود ، خیلے شبیه بادم صدامی کردی کی محوطه بود مانتدِ قفس كهميان آن فواره مي جست و درش لباز ، بمه خانه تفس بود ، تو يقفسها ورخت مصنوعی ساخته اند 🖈 مرنوع مرنعے که در دانیا تصور شود، سردسیری وگرم سیری در آنجا

سير دريا

امسال دوست بحج رفته بود، می گفت: از اینجا سوار کالسکه بخارشده به بمی رفتم ، بدریا نگاه پندروز آنجا بودم ، صبح که می باید بکشتی بخارشینم ، زود برخاسته بساحل رفتم ، بدریا نگاه کرده دیدم ، متصل قائق و کرجی است که بار آدم از ساحل برده بکشتیها حمل کنند که کن بهم در قائق نصنی بنشتی داخل شدم که دوساعت بظهر مانده لنگر شتی را کشیده براه الآدند ، تا عصر دریا آرام بود بعد کم کم متلاطم شد ، طور ب که امواج مثل کوه بلندی شد که بهمه ابلی کشتی با حالت منقلب افقاده بودند ، مگر من و چنداشخاص دیگر که نیفتا ده بودیم و خودداری می نمودیم که خلاصه به خطر ی عظیم گرفتار شده بودیم و لے باز فضل خداشامل فودداری می نمودیم که خلاصه به خطر ی عظیم گرفتار شده بودیم و لے باز فضل خداشامل

حال بودکہ بادمساعدے ازعقب کشتی مامی آمد کہ مارا زود تر بہطرف مقصد می بر ﷺ شب را تاضح ہمیں طور دریامتحرک ومواج بودی من اند کے خوابیدم ، منح بعداؤ نماز و تلاوت ِقرآن بدریا نگاہ کردم ، دیدم آب دریا خیلے آرام بود ، ماہیہا ہے بزرگ ان دریا برآمدہ روے آب بازی می کردیٰ

پی ازروزے چند دیدم ازسوا طلے کہز دیک بود، چندم نے کو چک پریدہ بلشتی آمدہ آنجانشستہ گرسنہ ماندہ اند، ساحل پیدا نیست امااز فراستے کہ خداے تعالیٰ بآنہا دادہ است، روبہ سمت دست راست کہ آں سوساحل نزدیک تراست، ہے پرند، بازمی گردند ☆ ملاحے یکے از آنہا گرفتہ تو نے قس انداخت، آب خوردہ بعداز داقیقہ بمرد، خیلے افسوس کردم ☆

خلاصه بجده رسیده از کشتی برآ مدیم ،آنجاشب گذاشته صباح زود براه افتادیم نیم کیم ذیقعده بمکه معظمه رسیدیم واز آنجا بمدینه نثریفه رفته بزیارتِ روضهٔ منورهٔ رسالت آب صلی الله علیه وسلم نثر فیاب سعادت شدیم ، باز با قافلهٔ حجایِ مدینه حج نموده از حده سوارکشتی بخارشدیم نیم

روزے ہنگام شام خورد رعدو برق ازسم کے مغرب پیداو ہوا تیرہ شدہ ، اماباد
نبود ﴿ ہماں تیرگی ورعدو برق کہ اِثر بددر حالتِ دریا دارد، دریا رامنقلب کرد ﴿ شام
خوردہ بالاے کشتی رفتہ قدرے گشتم ﴿ درآسان ہمہ ابرو تاریک بود ﴿ واز ہمہ
جوانب برق شدیدی زدوصدا سے رعدی آمد، وسطِ آسان بازبود، بادہم کم می آمد، تاضح
رعد و برق شدیدے بود بسیار مہیب، ابر ہمہ جاگرفتہ بنا ہے باریدن داشت ﴿ شب
بواسط ' انقلاب دریا ہمہ جہت یک ساعت بیشتر خوا بم نبرد، شبح زود برخاستم ، نماز کردہ

قرآن خواندم ﷺ ہوابسیار منقلب بود، باران شدید ہے بارید، یک برقے پنجاہ قدم
ازکشی دور بدریاز د،صدا ہے ہزار توپ کردہ آب دریارااز ہم پاشید ﷺ اگرای برق
ہرشتی می خورد کشتی رااز ہم مثلاثی می کردہ ہواہمان طور بود، یک روز دوساعت
خوابیدہ از حرکت کشتی معلوم شد کہ بساطل زدیک شدہ ایم، برخاستم و گفتم الجمد للدکہ
از دریا ہے بزرگ خلاص شدہ بساطل رسیدیم ﷺ چوں کشتی کہ مانشتہ بودیم خلیے
بررگے بود، نمی توانست نزدیک ساحل برود، ایستاد، کشتی بخار کو پی از ساحل آ مداما
دریا چوں ہنوز تلاحم زیاد داشت، ہرقدری توانستند آل کشتی را بہ کشتی مامتصل کنندئی
شد ﷺ چند دفعہ آوردند، امامکن نشد کہ متصل شوند ﷺ بالآ خرقدر ہے مبرکردند، دریا
قدرے آرام شد، آل وقت آوردہ باہم وصل کردند ﷺ من از کشتی پائیس آ مدہ دوزے
چند بہ بمی بسر بردم باز براہ افتادہ خانہ آمرہ، بسیار شکر خداکردم کہ بسلامت رسیدم ﷺ

ا نتخاب از گلستال باب اول: درسیرت یادشاہاں

حکایت : ملک زادهٔ راهٔدید مکوتاه قد و حقیر بودود گیر بر ادرانش بلندوبالا و خوبرو هی بارے مکل براہت واستحقار دروے نظر کرد، پسر بفراست واستبصار دریافت و گفت:
اے پدر! کوتا و خردمند به از نادانِ بلند، ہر چه بقامت کہتر بقیمت بہتر چنانچ فوراگر چه خوردترین کو بہاے زمین است لیکن نزدِ فدام تباش بزرگ تراست ۲۵

قطعه

گفت رو زے بابلیے فربہ

آں شنیدی کہ لاغر دانا

سپ تازی اگرضعف بود مجینال از طویله ٔخر به پدر بخند بدوارکان دولت بیسند بدندو برادران بجال برنجید بدند نه قطعه

تامرد سخن نگفته باشد عیب و بنرش نهفته باشد بربیشه باشد بربیشه باشد بربیشه باشد بربیشه باشد باشد شاید که بانگ خفته باشد فغیدم که مکلک را در آل مدت دهمین صعب روی نمود، چول تشکراز بردوطرف روی در بهم آوردند وقصد مبارزت کردند، اول کسیکه اسپ در میدال جهانید، آل پر بودوی گفت:

ں نیمن باشم کرروزِ جنگ بینی پُشتِ من ایمنم کاندرمیانِ خاک وخول بینی سرے کانکہ جنگ آرد بخون خول بینی سرے کانکہ جنگ آرد بخون خول شکر کے کانکہ جنگ آرد بخون خول شکر کے ایس بکھنت و برسیاہ دشمن زد و نے چنداز مردان کاری بینداخت ہے چول بیش بیر باز آ مد، زمین خدمت بوسیدوگفت:

قطعه

اے کہ مخص منت حقیر نمود تاؤرشی ہنر نہ پنداری اسپ لاغرمیاں بکار آید روز میدال نہ گاؤ پرواری آید روز میدال نہ گاؤ پرواری آوردہ اند کہ سپاہ وشمن بے قیاس بود و اینال اندک، جماعتے آہنگِ گریز کردند کی پرنعرہ بردوگفت: اے مردال! بکوشید تا جامہ زنال نپوشید کی سوارال را بگفتن او تہور زیادت گشت و بیکبار حملہ بردند کی شدیدم کہ ہمدرال روز بہ دشمن ظفر

قطعه

کس نیاید بزیر سایهٔ یُوم ورنها از جهال شود معدوم
پدر را از بی حال آگهی دادند از برا درانش را بخواند و گوشالی بواجب بداد، پس
هر یکے را از اطراف بلا دھه معین کردتا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند: ده
درویش در گئیے بخسیند و دوبا دشاه دراقلیے نکجند الله

قطعيه

نیم نانے گرخور دمردِ خدا بذل دَرویشاں کندینے دگر
ہفت اقلیم اُر بگیرد بادشاہ بخیناں در بندِ اقلیم دگر
حکایت : سرجگ زادہ رادرسراے اعلمش دیدم کی عقل دکیا سے وقیم وفراسے
زائد الوصف داشت، ہم از عہد کر دی آٹار بزرگی درناصیہ او پیدا، ولمعانِ انوارزیر کی
درجینش ہویدا ہے

بيت

بالاے سرش زہوشمندی ہی تافت ستارہ بلندی فی اللہ مقبولِ نظرِ سلطان آمد کہ جمالِ صورت و کمالِ معنی داشت و حکما گفتہ اند: تو حکمی بدل است نہ بمال و بزرگی بعقل است نہ بسال ﷺ

ہیت

کودکے کو بعقل پیر بود نزد اہلِ خرد کبیر بود ابناہےجنس برمنصب اوحسد بردندو بہ خیانتے متہمش کردندو درکشتن اوسعی بے فائدہ نمودندہ☆

مصرع

وممن چه كند چومهر باك باشد دوست

مَلِک برسید که موجب خصمی ایثال در حق تو چیست ؟ گفت: در سایهٔ دولت خداوندی (دام ملکه) جمکنان راضی کردم مگر حسودال که راضی نمی شوندالا بزوال تعمتِ من داقبال دولتِ خدادندی باقی بادی فقطه

حسود راچه کنم کو زخود برنج دراست کهاز مشقت او جزبمرگ نتوال رست

توانم آنکہ نیازارم اندرون کے بیرتابرہی اے حسود کیس ریجے است

قطعه

مقبلان رازوال نعمت وجاه چشمهٔ آفتاب راچه گناه کور بهتر که آفتاب سیاه

شور بختاں بہآرزوخواہمند گرنہ ببیند بروز شپرہ چپٹم راستخواہی ہزارچپٹم چناں حکایت بادشاہے باغلام مجمی و

حکایت بادشاہ باغلام مجمی درکشی نشستہ بود وغلام ہرگز دریا نہ دیدہ و محت کشتی نیاز مودہ، گریدوزاری آغاز نہاد ولرزہ براندامش افناد، چندا نکہ ملاطفت کردند

آرام نہ گرفت، مَلِک راعیش از و مُنغض شد، چارہ ندانست کی حکیے درال کشتی بود،
ملک راگفت: اگر فرمائی من اور ابطریقے خاموش گردانم کی گفت: غایب لطف وکرم
باشد کی فرمود: تا غلام را بدریا انداختند کی بارے چندغوط بخورد، از ال پس مویش
مرفتند وسوے کشتی آوردند، بہر دودست درسکانِ کشتی آو بخت، چول برآ مد بگوشہ
بنشت وقر ارگرفت کی ملک را پندیدہ آمد، گفت: اندریں چہ حکمت بود؟ گفت: اول
محیب غرق شدن نیاز مودہ بود وقد رِسلامتِ کشتی نمی دانست، چنین قد رِ عافیت کے
داند کہ بمصیعے گرفآر آید کی

حکایت بربالین تربت یجی پیغمبرعلیه السلام معتکف بودم درجامع دمشق، یکے از ملوک عرب که به بے انصافی معروف بود، بزیارت آمدونماز گذاردوحاجت خواست کھ

بيت

درویش وغی بندهٔ این خاک دراند و انال که غی ترند محتاج تراند آناه رویشال است وصدق معاملهٔ ایشال توجه خاطر مراه من کنید که از دشمن صعب اندیشنا کم که تشمش بررعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی که

خطاست پنجهٔ مسکین نا تو ال بشکست کهرز پایدرآیدش تگیرد وست د ماغ بهده مخت وخیال باطل بست

د مان بهده چت و حیال با س بست و گر تو می ند بی داد، روز دادے بست بهازوان توانا وتوت سر دست نترسد آنکه برافنادگال نخشاید برآنکه فخم بدی کشت و شم نیکی داشت زگوش پنبه برول آر و داد خلق بده

نی آدم اعضاے یکدیگراند کہ در آفرینش زیک جوہر اند دگر عضوماً را نماند قرار جو عضوے بدرد آورد روزگار تو کز محت دیگراں ہے عمی نشاید کہ نامت نہند آدی حكايث : كجے از و زرامعزول شدہ بحلقهُ وَرویثاں درآمہ و بركتِ صحبتِ ایثاں دروے اثر کر دوجعیت خاطرش دست داد ۱۸ مکیک باردگر باوے دل خوش کرد ومملش فرمودا المح قبول نه كردوگفت:معزولي به كه مشغولي

رماعی

آناکک بلخ عافیت بنصفتد دندان سگ و دمان مردم بستد كاغذ بدريدند و تلم بشكستند ازدست وزبان حرف كيرال رستند ملك گفت برآ ئينه ماراخردمندِ كافى بايدكه تدبير مملكت راشايد الم گفت: نشانِ خردمند كافى آنست كهبه چنين كار باتن ند بدي

كه انتخوال خورد و طائزے نيازارد ها بر همه مرغال ازین شرف دارد حكايكي: مِلك زاده نتج فراوال ازيدرميراث يافت، دستِ كرم بكثاد ودادِ سخاوت بداد دنعمت بے در کنے برسیاہ ورعیت پریخت 🏠

نیا ساید منام از طبلهٔ عُود برآتش بند که چول عبر بوید

بزرگ بایدت بخشدگی کن که تادانه نیفشانی نه روید کیدازجلسا برید نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشیس مرای نعمت را بسعی اندوخته اندو برای مصلحت نهاده ، دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین ، نباید که بوقت حاجت در مانی ۔

قطعه

اگر سینج کنی برعامیاں بخش رسد مر ہرگداے را برنج چرانستانی از ہر یک بوے سیم کہ گرد آید ترا ہر روز سینج مکلک زادہ روے ازیں بخن درہم کشید، موافق طبع بلندش نیامہ ومر او را زج فرمود و گفت: مرا خداوند تعالی مالک ایں ممالک گردانیدہ است تا بخورم و بخشم نہ پاسباں کہ گہدارم ﷺ

برب

قطعه

برآ ورند غلامانِ او درخت از سخ

اگرزباغ رعیت مَلِک خور و سیسے

به نیم بیضه که سلطال ستم روادارد زنند کشکریانش بزار مرغ به سخ

بيت

نماند ستمگارِبد رروزگار بماند برو لعت پائیدار حکایی عاملے راشنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردے تاخزینهٔ سلطان آبادال کند، بے خبر از قول حکما که گفته اند: هر که خلق را بیازارد تادلِ سلطان بدست آردخداے تعالیٰ جماں خلق رابروگمارد تا دمار از نہادِاوبرآرد ہیں۔

بيت

آتشِ سوزال مکند باسپند آنچه کند دودِ دلِ دردمند مویند: سرجملهٔ حیوانات شیراست و کمترین جانورال خر، و به اتفاقِ خردمندال فرِ باربر په از شیرِ مردم دَرههٔ مننوی

قطعه

حاصل نشود رضاے سلطاں تاخاطرِ بندگاں نہ جوئی خوابی کہ خداے برتو بخشد با خلقِ خداے کن کلوئی آورده اندكه يكانستمد بدگال برسر او بكذشت ودرحال تباه او تامل كردوگفت:

بسلطنت بخورد مال مرد مال مكراف نہ ہر کہ قوت باز وے منصب دارد ولے شکم بدرد چول بگیرد اندر ناف توال بحلق فروبردن استخوان درشت حكايت : مردم آزار ب راحكايت كنند كه عظى برصالح زدي ورويش را عال انقام نبود، سنگ را باخود جمی داشت، تا دفتیکه ملک را برال نشکری خشم آ مدودر جاه کردی ورولیش بیامه وسنگ برسرش کوفت یک گفتا: تو کیستی ؟ واین سنگ برمن چراز دی؟ گفت: من فلانم واین سنگ هال است که در فلال تاریخ برسرمن زدی 🖈 گفت: چندیں روز کجابودی؟ گفت: از جاہت اندیشہ می کردم، اکنوں کہ درجاہت ديدم فرصت راغنيمت شمردم كدزيركال گفته اند:

عاقلال تشكيم كردند اختيار ناسزائے راچوں بنی بختیار بابداں آں بہ کہ تم گیری سِتیز چوں نداری ناحن در ندہ تیز ساعدِ سيمينِ خود را رنجه كرد ہرکہ بافولاد بازو پنجہ کرد پس بکام ِ دوستال مغزش برآر باش تارستش بيندد روزگار حكايث :مَلِك زُوزَن راخواجهُ بودكريم النفس ونيك محضر كه بمكنال رادرمواجه حرمت داشتے و درغیب نیکو گفتے 🖒 اتفاقاً از وحرکتے صادر شد کہ درنظر سلطان نالپندیده آمد، مصادرت فرمود وعقوبت کردیکه سر بنگانِ بادشاه به سوایقِ انعامِ او معترف بودند وبشکرِ آں مرتبن ، در مدت تو کیل اورفق و ملاطفت کردندے و زجر و

معاتبت روانداشتند ہے

قطعه

در قفاعیب کند در نظرش تحسین کن صلح بادهمن خودكن وكرت روز ساو سخنش تلخ نه خواې د ہنش شيرين کن سخن آخر بد مال می گذر دموذی را آں چەمفىمون خطابِ ملك بودازعېد ، بعض از آں بدر آمدو به بقيت درزندال بماند 🏠 یکے از ملوک نواحی در خفیہ پیامش فرستاد که ملوکِ آل طرف قدر چناں بزرگوارندانستند ویے عزتی کردندا گرخاطرعزیز فلاں بجانب ماالتفات کنددررعایت غاطرش ہرچے تمامتر سعی کر دہ شود کہ اعیان ایں مملکت بدیداروے مفتقر اندو بجواب ایں حروف منتظر 🏠 خواجہ بریں وقوف یافت وا زخطراند جید ، در حال جوابے مختصر چنانچه صلحت دید کها گر برملاا فتدفتنه نباشد، برقفاے درق بنوشت دروال کرد 🖈 کیکے ازمتعلقاں کہ ہریں واقف بود ملک رااعلام کرد کہ فلاں را کہ جس فرمودہ ٔ باملوک ِنواحی مراسّلت دارد ١٨ ملك رابهم برآيدوكشف اين خبر فرمود ١٨ قاصدرا بگرفتند ورساله دا بخو اندند،نوشته بود که حسن ظن بزرگال درحق بنده بیش از فضیلت بنده است وتشریف قبولے که فرموده اند، بنده راام کانِ اجابتِ آل نیست 'مجکم آل که بروردهٔ نعمت ایں غاندانم وباندك مائة تغير خاطر با وَلِي نعمت قديم بيوفا فَي نتوال كرد چنانجه كفته اند

بيت

آں را کہ بجائے تست ہر دم کرمے عذرتُل پنہ ارکند ہم کے سنے ملک راسیرت مِن شناسیِ او پہندیدہ آمہ، خلعت ونعمت بختید وعذرخواست کہ خطا کردم کہ ترابے گناہ آزردم کی گفت: اے خدا وند! بندہ دریں حال مرخدا وندرا

خطائی بیند بلکه تقدیرِ خداوند حقیقی چنیں بود که مرای بنده را مروبے برسد پس بدستِ تو اولیٰ ترکه حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکه حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکه حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکه حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکہ حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکه حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکہ حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکہ حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندہ اولیٰ ترکہ حقوق سوابق نعمت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندی منت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندی منت وایا دی منت وایا دی منت بریں بنده داری که حکما گفتها ندی منت وایا دی منت و ایا دی در منت و ایا دی منت و ایا دی منت و ایا دی منت و ایا دی در منت و ایا دی در منت و ایا در

گر گزندت رسد زخلق مرنج که نه راحت رسد زخلق نه رنج .

از خدا دال خلاف و من و دوست که دل هر دو در تقرف او ست

گر چه تیر از کمال همی گزرد از کمان دار ببیند ابل خرد

حکایا ظالمی دا حکایت کنند که بنی م درویثان خریدے بحیف وتو گران دا
دادے بطرح نیم صاحب د لے براوگزر کردوگفت:

ماری تو کہ ہر کرا بینی برنی یا بُوم کہ ہر کا نشینی بگنی فطعمہ

زورت ار پیش می رود باما باخدادیدِ غیب دال نرود زور مندی مکن بر ابل زمین تادعای بر آسال نرود فالم ازی شخن برنجیدورو انصحتِ اودر بهم کشید و بدوالتفات نه کردتاشی آتشِ مطبخ درا نبارِ بمیرم افاد وسائر املاکش بسوخت واز بستر نرمش برخا کستر گرمش نشاند که اتفاقاً بهال شخص بروے بگذشت، دیدش که بایاراب بمی گفت اندانم که این انشان که این از کود دِل دَرویشال که

قطعه

که ریش درون عاقبت سرکند حذر کن ز دودِ درونہاے رکش کہ آہے جہانے ہم برکند بہم بر کمن تاتوانی دلے اي لطيفه بركاخ كينسر و نوشته بود ☆

چەسالهائ فراوال وعمرهاے دراز كخلق برسر ما برز ميں بخوامدرفت بدستهاے دگر بمچنیں بخواہد رفت چنانکه دست بدست آمدست مُلک بما

حكايمًا يكي ازوزرا پيشِ ذو النون مصرى (رحمة الله عليه) رفت و همت خواست كهروز وشب بخدمتِ سلطان مشغول مي باشم و بخيرش اميد وار وازعقو بتش ترساں 🛠 ذوالنون بگریست وگفت: اگرمن از خدا چنیں ترسیدے کہ تو از سلطان، از جمله صديقال بود مے

گرنبودے امید راحت و رنج یاے درولیش بر فلک بودے ہجیناں کزمکیک، ملگ بودے گروزیر از خدا بترسیدے حكايميا : يكاز وزرا برزير دستال رحمت آورد عدواصلاح جمكنال بخيرتوسط کردے، اتفا قابعتا بِمَلِک گرفتارآ مد المهمکنال دراستخلاص اوسعی کردندوموکلال در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان دیگرسیر نیک او درا فواه گفتند تامکیک از سرخطاے اودرگذشت المصاحبد لے برین اطلاع یافت وگفت:

بوستانِ پدر فِروختہ ہے تادل دوستال بدست آری منختن دیگ نیک خواہاں را ہرچہ رُختِ سفر سوفنہ ہے بابداندیش ہم کلوئی کن دبن سک به لقمه دوخته به حكايت : يكاز بسران بارون الرشيد بيش بدرآ منهم آلوده وكفت: فلال سر بنك زاده مرادُ شنام ما دَر بداد ملح مارون الرشيد اركان دولت را گفت: جزاك چنیں کس چہ باشد؟ کیے اشارت بکشتن کرد و دیگرے بزبان بُریدن و دیگرے بمصادرت ١٦٠ بارون گفت: اے پسر! كرم آنست كه عفونى واگر نتوانى تو نيز دشنام ده نه چندانکه انتقام از حدبگزرد، آنگاه ظلم از طرف توباشد و دعوی از قبل خصم

کہ باپیل دماں پیکار جوید کہ چوں خشم آیدش باطل تگوید

نه مرد است آل بزیک خرد مند بلے مرد آنکس ست زروے محقیق

تحل کرد و گفت اے نیک فرجام یکے را زِشت خوے داددشنام بر زانم کہ خوابی گفت آنی کہ دانم عیب من چوں من ندانی حكايثًا: بإطائفهُ بزرگال بلشتي نشسته بودم زورقے دريئ ماغرق شد، دو برادر در گردایا فادند، یکے از بزرگال ملاح را گفت که بگیرای مردوغریق را، پنجاه دینارت بہریک می دہم اللہ ملاح کے رابر ہانیدوآں دیگرے جال بحق تشکیم کردہ تقتیم: بقیتِ عمرش نمانده بودازین سبب در گرفتن او تصیر کردی 🖈

ملاح بخند بدوگفت: آنچه تو گفتی یقین است، ددیگرمکی خاطرمن بر هانیدا ای بیش تر بود بسبب آنکه وقع در را به مانده بودم این مرابر شترخود نشانده ، واز دس آن دیگر تازیانه خورده بودم ☆ گفتم: خدا ب تعالی راست گفت که هر که کارِنیک کر برای نفع ذات اوست و هر که کارِ بدکردو بالش بروست ☆

قطعه

تاتوانی درونِ کس مخراش کاندریں راہ خارہا باشد کارِ دَرویشِ مستمند برار کہ ترا نیز کارہا باشد

حکایت: دو برادر بودند کیے خدمتِ سلطان کردے ودیگرے بسعی باز ونان خوردے ﷺ بارے آں تو نگر درویش را گفت کہ چرا خدمت نکنی تاازمشقتِ کارکردل بر ہی ﷺ گفت: تو چرا کارنہ کنی تااز مذلتِ خدمت رستگاری یا بی کہ خردمندال گفته اند نانِ جوخوردن و برز مین شستن بهاز کمرِ زرسی بستن و بخدمت ایستادن ﴿

برست آبکِ تَفته کردن خمیر به از دست برسینه پیشِ امیر قطعه

عمر گرانمایه دریں صرف شد تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا اے شکم خیرہ بنانے بساز تانکنی پشت بخدمت دونا حکایت: کے مژدہ پیشِ نوشیروانِ عادل بردوگفت کہ فلال دهمنِ تراخدا عز وجل برداشت که گفت: بی فندی کهمرافرداخوابدگذاشت که فرو مرو

مرابمرگ عدوجات شاد مانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکاید این بیست حکاید این بیست در ایرسیدند که دیار شرق و مغرب را بچرگرفتی ؟ که ملوک پیشیس را خزائن وعمر و کشکر بیش از تو بودو چنیس فتح میتر نشد ۲۵ گفت: بتائید خدا برتر ۲۸ بر مملکت را که گرفتم رعیش را نیاز ردم و نام بادشا بان پیشیس جزبه نیکوئی نبر دم ۲۸ ملکت را که گرفتم رعیش را نیاز ردم و نام بادشا بان پیشیس جزبه نیکوئی نبر دم ۲۸

بزرکش نخوانند الل خرد که نام بزرگان برشتی برد قطع

ای همه بیج است چومی بگذرد بخت و تخت و امرونهی و گیرودار نام دیکِ رفتگال ضائع کمن تابماند نام نیکت برقرار

باب دوم دراخلاق دَرويشال

حکایت ایکی از بزرگال پارساے را گفت که چه گوئی درخق فلال عابد؟ که دیگرال درخق اوبطعنه بخها گفته اند ایک گفت: برظا هرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم ایک

قطعه

ركرا جلمهٔ پارسا بني پارسادان و نيك مرد انگار

محستیب را درون خانه چه کار ورندانی که در نهانش جیست حكايي : وَرويشِ راديدِم كهر برآستان كعبه مي ماليد ومي گفت: ياغفور يارجيم إتو داني كهازظكوم وجَهول جهآيد؟

عذرِ تقصیرِ خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیاں از گناہ توبہ کنند عارفال از عبادت استغفار

عابدال جزائے اطاعت خواہند و بازرگاناں بہاے بضاعت،من بندہ امید آورده امنه طاعت وبدر بوزه آمده ام نه به تجارت -

که همی گفت و می گرستے خوش قلم عفو برگناہم کش من گویم که طاعتم بیذریا حكايت زامدے مهمان بادشاہے بود، چوں بطعام بنشستند كمترازال خوردك ارادتِ او بود ، و چوں بنماز برخاستند بیشتر ازاں کرد کہ عادت او بود ، تاظنِ صلاح درحق اوزيادت كنندي

کیں رہ کہ تو میر وی بتر کتان است

رسم نہ رس بکعبہ اے اعرابی

چوں بخانہ بازآ مسفرہ خواست تا تناول کندی پہرے داشت صاحب فراست،
گفت: اے پدر! بدعوتِ سلطان بودی طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایثال چیزے نخوردم کہ بکارآ یدی گفت: نمازراہم قضاکن کہ چیزے نہ کردی کہ بکارآ یدی گفت: فوطعہ

اے ہنرہا نہادہ برکف دست عیبا را نہفتہ زیر بغل
تاچہ خوابی خریدن اے مغرور روز درماندگی بسیم وَغل
حکایت: یاددارم کہدرایام طفولیت معبد بودم وشب خیز ومولع بزہدو پر ہیز ہم
ہے درخدمت پدرنشتہ بودم وہمہشب دیدہ برہم نہ بستہ ومصحف عزیز در کنارگرفتہ و
طاکھہ گرد ماخفتہ ہے پدرراگفتم: ازینال کے سربرئی دارد کہدوگانہ بگذارد، چنال در
خوابِغفلت اندکہ گوئی مردہ اندہ گفت: اے جان پدر! اگرتو نیز تحقی ازال بہ کہ
در بوسین خلق افتی ہے

قطعه

نه بیند مری جز خویشن را که دارد پردهٔ پندار در پیش گرت چیم خدا بنی به بخشد نه بنی بیکس عاجز تر از خویش دکایت پارسا برادیدم که برکنارهٔ دریانشه بودوزخم بلنگ داشت که آن دارویه نمی شده مرتبادرال رنجوری شکرخدا عزوجال گفته ایم پرسیدندش که شکر چه ی گزاری؟ گفت ایم آل که الحمدالله! بمصیعت گرفتارم نه بمعصیت ایم گزاری؟ گفت: شکرآل که الحمدالله! بمصیعت گرفتارم نه بمعصیت ایم گزاری؟ گفت: شکرآل که الحمدالله! بمصیعت گرفتارم نه بمعصیت ایم الحمدالله! بمصیعت گرفتارم نه بمعصیت ایم گذاری؟ گفت: شکرآل که الحمدالله! بمصیعت گرفتارم نه بمعصیت ایم کندان که الحمدالله! بمصیعت شکرآل که الحمدالله! بمصیعت شکرآل که الحمدالله! بمصیعت گرفتارم نه بمعصیت بیم کندان به بیم کندان که کندان که به بیم کندان که که بیم کندان که کندان که کندان که که کندان که که که کندان که کندان که کندان که که کند که کندان که که کند که کندان که کندان که کند که کندان که که کندان که کندان که کندان که کندان که کند که کندان که کندان که کندان که کندان که کندان که که کند که کندان که که که که کند که کند که کندان که کند که کند که کند که کند که کند که کندان که کند که کند که کند که کند که که که که که که کند کند که کند کند ک

قطعه

گرم زار بکشن دید آل یار عزیز تاگویم که درال دم غم جانم باشد کویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادرشد کدل آذرده شدادمن غم آنم باشد حکاید نی بادشا به پارسا برا برسید که بچت از مایادی آید؟ گفت: با!
برگدخدا معتق وجل رافراموش می کنم یادت می آرم ۲۲۰۰۰

بيت

مرسو وَوَدَآل کُش زوَرِخولیش براند و ال راکه بخواند بدَرِک ندُواند درادر جمس ندُواند دیا به بخواند بهشت و پارسات رادر درکایت و پارسات رادر درخ به پرسید که موجب درجات این چیست؟ وسبب درکات آل چر؟ که من بخلاف این جمد پنداشتم به ندا آمد که این بادشاه بارادت و رویشال در بهشت است واین پارسابتر ب پادشا بال دردوزخ به

قطعه

دلقت بچه کار آید و شیخ و مُرَ قع خود را زعملها کومیده بری دار ماجت بکلاهِ بَرُکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاهِ تتری دار حکایث درویش مفت باش و کلاهِ تتری دار حکایث درویش مره پابر منه با کاروانِ حجاز از کوفه بدر آید و ممراهِ ماشد، نظر کردم معلو منداشت ، خرامال می رفت وی گفت:

نه استر برسوارم نه ول استرزیر بارم نه فدادند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسے می زنم آسوده و عمرے بسرآرم استرسوارے نفتش: اے درولیش! کامی روی؟ بازگردکه متی بمیری اشتید وقدم در بیابال نهاد و برفت ایک چول بخله بی محمود برسیدیم توانگرراا جل فرارسید استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانیش فراز آمدوگفت: ما بحتی نمردیم و تو برختی بمردی استرسیانی نمردیم و تو برختی بمردی بیشتر بیشتر

ببيت

فخصے ہمہ شب برسر بیار گریست چوں روز شدال بمردو بیار بریست فطعہ

اے بیا اسپ تیزرو کہ بماند کہ فر لنگ جال بمزل برد بیکہ در خاک تندرستال را فن کردند و زخم خوردہ نمرد حکایت عابد المدید کہ داروے حکایت عابد المدید کہ داروے بخورم تاضعیف شوم کہ حسن ظنے کہ در عق من دارد زیادت شود کہ آوردہ آند کہ داروے بخورد، زہرقاتل بود، بمرد کہ

قطعه

آنکه چوں پست دیدمش ہمہ مغز پوست بر پوست بود ہمچو پیاز پارسایانِ روے در مخلوق پشت بر قبلہ می کنند نماز مننوی تا زابد عُمرو و ربدی اخلاص طلب کمن که شیدی چول بنده خدا خویش خواند باید که بخز خدا نداند دکاین گفت: از باد بال که برچه درای خواند باز که آموختی ؟ گفت: از باد بال که برچه زیشال درنظرم ناپند آمدازال پر بیز کردم ☆

قطعه

نگویند از سربازیچه حرفے کزاں پندے نگیرد صاحب ہوش وگر صد باب حکمت پیش نادال بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایرللے: عابدے راحکایت کنند که بشب دَه من طعام خوردے و تاسحر در نماز بتادے نہم صاحب دلے بشکید وگفت: اگر نیم نان بخوردے و بخضع بسیار ازیں بشل تربودے نہ

قطعه

j noo

م تو نیکو روش باش تا بدسگال به بد گفتن تو نیابد مجال چوں آہنگ بربط بود متنقیم کے از دستِ مُطرب خورد گوٹالہ حکایت کے از دستِ مُطرب خورد گوٹالہ حکایت کے از مثالُ شام را پرسیدند کہ حقیقت تصوف چیست ؟ گفت از مثالُ شام را پرسیدند کہ حقیقت تصوف چیست ؟ گفت از یں پیش طا کفہ کو دند در جہال بصورت پراگندہ وجمعنی جمع وامروز خلقے بظاہر جمع بدل پراگندہ۔

قطعه

چو ہرساعت از تو بجائے رَود دِل به تنهائی اندر صفائے نہ بینی ورت مال وجاہ است وزرع و تجارت چو دل باخدایت خلوت نشینی حکایت: یاددارم کہ شبے درکار وانے ہمہ شب رفتہ بودم و تحر برکنار بیشہ خفت شور یده کر درآل سفر ہمراہ مابود نعرہ برد و راہ بیابال گرفت و یک نفس آ رام نیافت چوں روز شد فتمش: ایں چہ حال بود؟ گفت: بلبلال رادیدم کہ بنالش درآ مدہ بودندا درخت و کبکال درکوہ و خوکال درآب و بہائم در بیشہ، اندیشہ کردم کہ مروت نباشد ہم در تنبیح و من به غفلت خفتہ ہم

قطعه

دوش مرغے بھیج می نالید عقل وصبرم ببرد و طاقت و ہوش کیے از دوستانِ مخلص را گر آواز من رسید بگوشر گفت باقر نداشتم که ترا بانگ مرغے چنیں کند مدہوشر گفت باؤر نداشتم که ترا بانگ مرغ چنیں کند مدہوش کفتم ایں شرطِ آدمیت نیست مرغ شیج خوان و من خاموش حکایہ این شرطِ آدمیت نیست مرغ شیج خوان و من خاموش حکایہ از یادشاہاں عابدے را کے عیال بسیار داشت پرسید کہ اوقات

عزیزت چکونه می گذاری؟ گفت: شب در مناجات ، وسحر در دعا سے حاجات ، و ہمر روز در بندِ افراجات ﷺ ملک رامضمون اشارتِ عابد معلوم گشت بفرمود تا وجه کفاف ِاو معین دارند تا بارِعیال از دلِ او برخیز د ﷺ

مثنوي

اے گرفتار پانے بندِ عیال دگر آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامہ وقوت بازت آرد زئیر در ملکوت ہمہ روز اتفاق می سازم کہ بشب باخداے پر دازم شب چو عقدِ نماز می بندم چہ خورد بانداد فرزندم حکایت! یکے ازعلاے رائخ راپرسیدند کہ چہ گوئی درنانِ وقف؟ گفت: اگر بہم جمعیت خاطر وفراغ عبادت می بیتا ند حلال است واگر جمعے از بہرنان شیند حرام ہے

بيت

نان از برائے کُنِ عبادت گرفته اند صاحبدلان ندگنِ عبادت برائنان حکایت کا: مریدے گفت پیردا: چه کنم ؟ کداز خلائق برنج اندرم ، از بسکه بزیارت من می آیند، اوقات مرااز تر قرایشال تشویش می باشد که گفت: ہر چه دَرویشا نند مرایشال رادامے بدہ و آنچه توانگرانند ازیشال چیزے بخواہ که دیگر گردِتو نگردند کی حکایث ان فقیے پدررا گفت: آجی ازیں بختان رنگین متکلمال درمن اثر نمی کند محکم آنکہ نی پینم ایشال راکردارے موافق گفتارے کیا

مثنوي

خویشن سیم و غله اندوزند چول بگوید تگیرد اندر کس نه که محوید بخلق و خود نکند ترکِ ونیا بمردم آموزند عالمے راکہ گفت باشد وبس عالم آں کس بود کہ بد کلند

بيت

عالم که کامرانی و تن پروری کند

پر گفت: اے پر! نجر و این خیالِ باطل نشاید روے از تربیت ناصحال

برد گفت: اے پر! نجر و این خیالِ باطل نشاید روے از تربیت ناصحال

بردانیدن وعلا رابعلا لت منسوب کردن و درطلب عالم معصوم از فوائدِ علم محروم

ماندن چونا بیناے که شے دروَحل افرادہ بودومی گفت: آخراے مسلماناں! چرافے

فراراهِ من دارید ﴿ زنے فارِحہ بِشُدِید و گفت: تو کہ چراف نہ بنی بہ چراف چہ بنی؟

مخیس مجلسِ واعظاں چوں گلبه برازاں است کہ اینجا تا نقدے ندبی بصناعت نستانی و

این جا تا ارادتے نیا وری سعادتے نمری ﴿ ﴾

قطعه

ورنماند بگفتش کردار خفتہ را خفتہ کے کند بیدار ور نوشت است پند بردہوار

گفتِ عالم بگوشِ جان بشنو باطل است آنکه مدی گوید مرد باید که گیرد اندر گوش

قطعه

بشکست عهدِ صحبتِ اہلِ طریق را تا اختیار کردی ازاں ایں فریق را

صاحبد لے بمرسہ آمد زخانقاہ محقتم میان عالم و عابد چہ فرق بود

گفت آن گلیم خویش برون می یُرُدز موج ویں جہد می کند کہ مجیرد غریق را حکامیت منظوم 19:

رایت و پرده را خلاف افآد گفت باپرده از طریق عماب بندهٔ بارگاه سلطانیم گاه و برگاه در سفر بودم نه بیابان و راه و گرد و غبار پس چراقربت تو بیشتر است باکنیران یاسمن بوکی بسفر. پای بند و سرگردال نه چو تو سر بر آسمال دارم خویشن را بگردن اندازد خویشن را بگردن اندازد خویشن را بگردن اندازد

این حکایت شنوکه در بغداد
رایت از گردِ راه و رنج رِکاب
من و تو هردو خواجه تاشانیم
من زخدمت دے نیاسودم
تونه رنج آزمودهٔ نه حصار
قدم من بسعی پیشتر است
تو بر بندگانِ مه روئی
من محتاده بدستِ شاگردال
گفت من سر بر آستال دارم
هر که بیبوده گردن افرازد
بسعدی افخاده است آزاده

حکایت: یکے از صاحبرلاں زور آزماے رادید بہم برآ مدہ و در مشم شدہ و کف بردہان انداختہ کئم پرسید کہ اور اچہ حالت است؟ گفتند: فلاں کس اور ادشنام دادا کے است کم گفت: ایں فرر و مایہ ہزار من سنگ برمی داردوطاقت یخنے نمی آرد کم

قطعه

عاجز نفسِ فرومایہ چہمردے چہزنے مردی آل نیست کہ مُشع برنی بردہنے لاف سر بخکی و دعوی مردی مگذار گرتازدست برآیددہنے شیریں کن

قطعه

اگر خود بردر و پیشانی پیل نمردست ککه دروے مردی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاک نباشد آدمی نیست حکاید این باشد آدمی ایر می کاید این باشد آدمی ایر می این باشد آنکه مراد خاید این باشد آنکه مراد خاید این برمصالی خود مقدم نه دارد این کما گفته اند: برادر که در بند خویش است نه برادراست و نه خویش است این برادراست و نه خویش این برادراست و نم نواند برادراست و نم نواندراست و ن

بيت

مراہ گرشتاب کند ہمرہِ تونیست دل در کے مبند کہ دل بستہ تو نیست حکایت : پادشاہ بدیدہ استحقار درطائعہ درویشاں نظر کرد ﷺ کے از آل میاں بفراست دانست و گفت: اے ملک! مادریں دنیا بحیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابرودر قیامت انشاء اللہ بہتر ﷺ

مثنوي

وگردَرولیش حاجتمندِ نان است نخواهند از جهال بیش از کفن بُرد اگر کھور کشاہے کامران است درآل ساعت کہ خواہندایں وآل مُرد چو رَخت ازمملکت بربست خوابی محمدائی بهتر است از پادشای ظاہر حال دَرویشاں جامہ ُ ژندہ است وموے سُتُر دہ و هیقتِ آل دل زندہ و نفس مردہ:

قطعه

اے دَرونت برہنہ از تقوی کزیروں جامہ ریاداری پردہ ہفت رنگ را بگذار توکہ در خانہ بوریا داری منجہ م

مثنوي

برگنبدے از گیاہ بستہ تادرصفِ گل نشید اونیز صحبت کند کرم فراموش آخر نہ گیاہ باغ اویم اختم است امیدم از خدادند سرمایہ طاعت ندارم جوں بیچ وسلتے نماند بندہ پیر خود بہ بخشاے بر بندہ پیر خود بہ بخشاے اے مرد خدا رہ خدا کیر

دیدم محل تازه چند دسته گفتم چه بود گیاهِ ناچیز گریست گیاه و گفت خاموش گرنیست جمال و رنگ و بویم من بنده و گر بنر مند مند با تکه بینرم و گر بنره مند با تکه بینره و گر بنده داند اوچارهٔ کارِ بنده داند رسے ست که مالکانِ تحریر او بار خدا اے عالم آرا اے بار خدا اے عالم آرا اے بر مند کی رہ کور مند کی رہ کام کر رہ کام کر او کعب رضا میر سعدی رہ کوی کو کعب رضا میر

بد بخت کے کہ سر بتابد زیں درکہ درے دگر نیابد کا بیت کے کہ سر بتابد نیابد کا بیت کا بی

بيت

کہ دستِ کرم پہ ز بازوے زور و کیکن نمردیم باخود مگور نوشت است بهاگور بهرام گور گرفتیم عالم بمردی و زور

قطعه

بماند نامِ بلندش به نیکوئی مشهور چوں باغبان بدئد بیشتر دہدا تکور

نماند حاتم طائی ولیک تابہ ابد زکوةِ مال بدر کن کہ فصلہ رزرا

انتخاب از مالا بدمنه

حدوستائش مرخدا براست که بذات مقدی خودموجوداست اله اشیابایجاد اوموجوداند، ودروجود و بقابی این اند، ووی فیج چیز مختاج نیست اله یکانه است به در ذات و بهم درصفات و بهم در افعال، پیچ کس رادر پیچ امر باوی شرکت نیست، نه وجو د حیات او بخنس و جو د اشیا است و نه علم او مشابه علم شال و نه مع و بصر واراده و قدرت و کلام مخلوقات مجانس و مشارک، غیراز مشارکت ایمی پیچ مجانست و مشارک تندارد اله

حق تعالی از کفرومعصیت راضی نیست و برآ ں عذاب مقرر فرموده واز طاعت و

ایمان راضی است و به ثواب برآل وعده فرمود 🖈

آنچه پنجیبرصلی الله علیه وسلم خبر داده است بآل ایمان باید آورد و آنچه فرموده است برآل عمل باید کردواز آنچه منع کرده باز باید ماندوقول وفعل هر کسے که سرموازقول و فعل پنجیبر (علیلیه و) مخالفت داشته باشد آل رار دیاید کرد ☆

رسول الله صلى الله عليه وسلم باليكے از صحابه وصيت فرمود كه شرك بخدانكني اگرچه عصة شوى وسوخنه شوى و نافر ماني والدين كمن اگرچه امركنند كه از زن و فرزند و مالي خود بدر شو و نماز فرض را جمداً ترك كمن ، جركه نماز فرض را عمداً ترك كند ذمه خدا از و برى است 🛠 برى است 🏠

ازآل سرورعليه السلام روايت كرده اندكه بركه برنماز فرض محافظت كنداور انورو

جن ونجات باشدروز قیامت و جرکه کافظت نکند نداورانور باشدونه بر بان و نه نجات کمه پارچه پوشیدن بقدرستر عورت و دفع سر ماوگر ما مهلک فرض است و زیاده از آن برا بے زینب مامورو اظها نو نعمت خداداد و ادا بے شکر مستحب است و مسنون آنت که لباس انگشت نما نپوشد و دامن دراز تا نصف ساق باشد و دامن تا شتالنگ جائز ست ، فر و تراز آل حرام است و شمله یک وَ بحب به نیت سنت مستحب است و زیاده تکلف در لباس بنا براسراف و تکبر حرام است یا مکروه و بدون آل مباح است کی جامه معصفر و مزعفر مردال راحرام است نه زنال را، و بروایت رنگ سرخ جامه معصفر و مزعفر مردال راحرام است نه زنال را، و بروایت رنگ سرخ مردال را حرام است نه زنال را، و بروایت رنگ سرخ مردال را مطلقاً مکروه است مگر مخطط شل سوی کی

پارچه که تارو پودِآن آبریشم باشد، زنان راحلال است ومردان راحرام ، گرمقدار چهارانگشت چون عکم و آنچه پود آن آبریشم و تارِآن از پنبه یا صوف باشد در حرب جائز است و آنچه پودِآن از پنبه است و تارِآن آبریشم مشروع است ، در جرحال جائز است زنان را زبورِ زرونگره پوشیدن جائز ست و مردان را جائز نیست گر انگشتری

ئر ەوكندن زرگر دِنگینه☆

در صدیث آمده که طلب کسپ حلال فرض است بعد فرائض - وبهترین کسب،
عمل از دستِ خود است که دا و دعلیه السلام عمل از دستِ خود می کرده می خورد که از دستِ خود اثو اب آل باشد که هم که عبادت کند برا به دین و شنید نِ مردم نز دِ خدا اثو اب آل باشد که غیبت یعن عیب کسے غائبانہ گفتن اگر چه موافق نفس الامر باشد، حرام است، خواه عیب دردین اوگوید یا درصورت یا درنسب یا غیر آل، آنچه اورانا خوش آید مگر غیبت فلام حرام نیست کی ا

غیبت نیست مرفخص معین معلوم را بدگفتن ، اگر اہلِ شهرے راغیبت کند غیبت مرکز

۔ نمیمہ بعنی بخن کیے بدیگرے رسانیدن کہ موجب ناخوش فیما بین آنہا ہاشد، نیز ترام ہاشد

وشنام دادن دیگر برابزبان یا باشارهٔ سریاچشم یا دست یا مانند آل یا خندیدن بروی برنجیکه موجب به تکِ حرمتِ او باشد حرام است که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: حرمتِ مال و آبرو به مسلمان مثل حرمتِ خون اوست و کعبه را فرمود که حق تعالی تراچه قدر حرمت دادلیکن حرمتِ مسلمان وحرمتِ خونِ او و مال او و آبرو به او از و داواد توزیا ده است که

تنجئس حال مسلمان براے عیب جوئی آنها حرام است و بدترین دروغ شهادت دروغ است قسم دروغ که بدال مال مسلمانے رابناحق تلف کند☆

قضیّه ومناقعه که درمیان افتد، واجب است که برای فیصلهٔ آل بشرع رجوع کند و آنچیشرع در آن تکم کند اگر چه خلاف طبعِ خود باشد، واجب است که آل را بطِنیب خاطر قبول کند، مکروه داشتن آن گفراست وستلزم انکارشرع ☆

بریب و کلیر کردن و نفس خود را از دیگران بهتر داستن و خلق راحقیر داستن حرام کند و اعتبار مرخانمه راست و خاتمه کسے رامعلوم نیست که چه طور خوامد بود ۲۵ در حدیث آمده که چی تعالی بعض کسال را پیشتی نوشته است و تمام عممل دوزخی نوشته آخر کارتائب می شود و عمل بیوشت می کند بهشتی می شود ۲۵ و بعض کسال را دوزخی نوشته تمام عممل بهشت می کند، آخر کارنوه یهٔ از لی غالب می آید و عملِ دوزخ می کند، دوزخی می شود نیز

تفامر برانساب حرام است و نیز تکافر بمال و جاه حرام، خداوند تعالی فرموده که کریم بودخدام قی تر است که

بازی کردن به شطرنج یا پخوسر یا مانندِ آن حرام است واگردرآن مال مشروط باشد قمار باشد وحرام قطعی و گناو کبیره باشد و مشکر حرمتِ آن کا فرونیز لعب پر انبدن کبوتر یا جنگا نیدن مرغ و مانندِ آن حرام است للے کے کہ برتو احسان کند، هکرِ اوکردن و مرکا فات افتحودن مستحب است یا واجب وا نکار کردن و کفرآن نمودن معصیت است چه جرکه همکر بنده نه کرده همکرِ خدا جم نه کند کیا

بېرسى ئۆرەدىرىپغىرصلى اللەعلىيە ئىلىمىتىپ است خالى بودنېلى از ذكر خداد ئىغر صلى دىدىرىلىكى دىدىكى سىد

ورود بريغيبر صلى الله عليه وسلم مكروه است

مردرا تحبُّه بزنال وزنال را تحبهُ به مردال دمسلم را تحبّه بكفّار وفسّاق حرام است☆

فقوق مسلمان برمسلمان شش چیز است : عیادت مریض ، حضور جنازه ، قبولِ دعوت وسلام ، شمیتِ عاطس ، خیرخوا بی ہم در حضور وہم درغیبت ☆

بايدكه دوست داردمسلمان برائ مسلمانان آنچه برائفس خود دوست دارّ دو

مروه دارددري آنها آنچه براے خودنه پندوور دِسلام واجب است

آنچه درا حادیث از گنام بے کہائر واردشده بشماریم: شرک، نافر مانی والدین، قتلِ نفس، شم دروغ ، شہادت دروغ ، وُشنام مُصِنه ،خوردن مالِ یتیم ،خوردنِ رِبا ، گریختن از جنگ کفار، قتلِ فرزند چنا نکه کفارِعرب دختر ال راقل می کردند، زناخصوصاً بازن مسایه سرقه قطع طریق ، بغاوت یعنی براهام عادل ، محرکردن که در حدیث آمده که بزرگ تر کبائر آن است که کسے پدر و مادیه خورد را دشنام د مهر که گفتند: والدین را چگونه کسے دُشنام د مهز؟ فرمود: والدین دیگرے را دُشنام د مهر او والدین ایں را دشنام د مهر که

ور حدیث آمده علامتِ منافق این است: دروغ گوئی، وعده خلافی، خیانت در

امانت،غدر بعدعهد، دشنام درمُنا زَعت 🌣

انتخاب ازكريمًا سعدى عليه الرحمة

کریما بخشاے برحالِ ما کہ مستم سیرِ کمندِ ہوا نداریم غیر از تو فریادرس توئی عاصیاں را خطابخش و بس عجہدار مارا زراہِ خطا خطا درگذار و صوابم نما

در ثنا ہے پینمبر صلی اللہ علیہ وسلم

زباں تا اُود در دہاں جائے گیر ناے محمد (ﷺ) بود دل پذیر حبیب خدا اُشرف انبیا کہ عرش مجیش بود متکا سوارِ جہانگیر کیراں اُراق کے گذشت از قصر نیلی رواق

درصفت تواصع

دلا حر تواضع کی اختیار شود خلق دنیا ترا دوستدار تواضع بود مایه دوستی که عالی بود پایه دوستی تواضع بود سردرال را طراز نه نبد زمردم بجز مردی نبد شارخ پُرمیوه سر برزمین کند در بیشت برین جان تو

تواضع کند مرد را سرفراز تواضع کند ہر کہ ہست آدمی تواضع کند ہوشمندے گزیں تواضع بود حرمت افزاے تو

درمذمت تكتر

که روزے زوستش در آئی بسر غریب آید این معنی از ہوشمند کیر نیاید زصاحب دلاں بزندانِ لعنت گرفآر کرد کیر میلی و خطا میکنی و خطا میکنی

کمر کمن زینهار اے پیر کمی زینهار اے پیر کمی زران بود ناپند کمی کمیر عوادت جاہلاں کمیر عزازیل را خوار کرد کمیر کمیر بود مایہ ممدیری چو دانی تکبر چوا میکنی

نه از خشمت و جاه و مال و منال که به به علم نتوال خداراشناخت که گرم است پیوسته بازار علم طلب کردن علم کرد اختیار در واجب است از پیش قطع ارض

نی آدم از علم یابد کمال پے علم چوں شمع باید گداخت فردمندباشد طلب گار علم کے را کہ شد در ازل بخت یار طلب کردنِ علم شد بر تو فرض طلب کردنِ علم شد بر تو فرض

فاری کی دوسری

کہ علمت رساند بدارالقرار کہ بے علم بودن بود جابل

برو دامنِ علم سمير استوار مياموز جز علم سر عاقلي

درامتناع ازصحبت جابلال

کمن صحبتِ جاہلال افتیار نیامیختہ چول عگر شیر باش از آن بہ کہ جابل بودغم مُسار بہ از دوستدارے کہ جابل بود وزو نشود کس جز اقوالِ بدکہ جابل کلوعاقبت کم بود کرو دیگر دنیا و عقبی بود

دلا گر خرد مندی و هوشیار زجائل گریزنده چول تیر باش ترا افزدها گر بود یار غار آگر خصم جان تو عاقل بود زجائل نیاید جز افعال بد مردن افعال بود زجائل مذر کردن اولی بود زجائل مذر کردن اولی بود

درصفت طاعت وعبادت

بود میل خاطر بطاعت مُدام که دولت بطاعت توال یافتن دل از نور طاعت مُنوّر شود که بالا زطاعت نباشد ہنر که فردا ز آتش شوی رَسْنگار کے راکہ اقبال باشد غلام نشایہ سر از بندگی تافتن سعادت نطاعت مُیتر شود زطاعت نہ پچد خرد مند سر بہ آپ عبادت و ضو تازہ دار کہ حاصل کنی دولت پاے دار کہ روشن زخورشید باشد جہاں درابوان طاعت نشیندہ باش در اللہم دولت شوی شہر یار

نماز از سُر صدق بریاے دار زطاعت بود رُوشنائی جال رستندهٔ آفریبنده باش اگر حق رستی کنی اختیار

درصفت وفا

کہ بے سکہ رائج نباشد درم شوی دوست اندر دل دشمناں کہ در روے خالق نباشی خجل کریدن زیاراں خلاف وفاست کریدن زیاراں خلاف وفاست

دلا در وفا باش ثابت قدم زراهِ وفا گرنه مجی عنال مردال زکوے وفا روے دل جدائی ز احباب کردن خطاست

درفضيلت شكر

نشاید که بنده زبانِ سپاس که واجب بود هکر پروردگار ترافع از در در آید زشکر گزاری نباشد کے از برار کم اسلام را هکر حق زبوراست بدست آوری دولتِ جاودال

کے راکہ باشد دل حق شناس نفس جز بشکر خدا برمیار ترا مال و نعمت فراید زشکر اگر هکر حق تا بروز شار ولے گفتنِ شکر اولی تراست گر از هکر ایزد نه بندی زبال

در صفیت راستی

شود دولت جمدم و بختیار که از راستی نام گردد بلند

دلا رائی گر کنی اختیار نه میچد سر از رائی هوشمند زتاریکی جہل میری کنار کہ دارد فضیلت میں بریبار کہ درگلبُنِ رائی خار نیست

دم از رائتی گر زنی صبح وار مزن دم بجز رائتی زینهار بیه از رائتی در جهال کار نیست

در مذمت كذب

کجا روزِ محشر شود رَسَنگار چراغ دلش را نباشد فروغ دروغ آدمی را کند بے وقار کہ کاذب اورخوار و بے اعتبار ازو کم شود نام نیک اے پسر

کے را کہ نارائی گشت کار کے راکہ گردد زبانِ دروغ دروغ آدمی را کند شرمسار دروغ اے برادر گو زینہار ۔ نارائی نیست کارے بتر

إنتخاب ازبيدنامه فينخ عطارعليه الرحمة

حمد خدات تعالى

آئکہ ایمال داد مشتِ خاک را عالمے را در دے وہرال کند نیست کس را زہرۂ چون و چا دیگرے را رنج و زحمت می دہد دیگرے در حسرتِ نال ، جال دہد دیگرے کردہ دہاں از فاقہ باز دیگرے برخارے خواری بستہ بخ دیگرے بر خاک خواری بستہ بخ حمد بے حد مر خداے پاک را اوست سلطان ہر چہ خواہد آل کند ہست سلطانی مسلم مر او را آل کند آل کیے را کنج و نعمت می دہد آل کیے را زر و صد ہمیاں دہد آل کیے برتخت باصد عز و ناز آل کیے بربستر کم خاب و شکور آل کیے بربستر کم خاب و ناخ

کس تمی آرد کہ آنجا دم زند طفل را در مہد گویا او کند ایں بجز حق دیگرے کے می کند آسال را بے ستوں دارد نگاہ قول او را کخن نے آواز نے طرفة العینے جہال برہم زند بے پدر فرزند پیدا او کند مُردهٔ صد سالہ را ہے می کند از زمین خنگ رویاند کیاہ آج کس در ملکِ او انباز نے

درنعت سيدالمرسلين صلى الثدعليه وسلم

آل که عالم یافت از نورش صفه آخر آمد بود فخر الاقرایس انبیا و اولیا مختاج او مسجد او شد همه روئ زمین مرود کر المریر بر وے و بر آل پاک طاهریر بر رسول و آل و اصحابش تمام

بعد ازیں گویم نعت مصطفی سیدُ الکونین ختم المرسکیں آل کہ آمد نے فلک معراج او شد وجودش رحمۃ للعالمیں مدہزاراں رحمتِ جال آفریں ہر دم ازما صد درود و صد سلام

مناجات

ما گنهگاریم و تو آمرزگار جرم بے اندازه و بے حد کرده ایم آخر از کرده پشیال گشته ایم عافل از امر و نوائی بوده ایم با حضور دل نه کردم طاعن آبروئے خود زعصیال ریخت بادشابا جرم مارا در گزار تو گزار تو گرده ایم سالها در بند عصیال گشته ایم دوده ایم دوده ایم سب اندر معاصی بوده ایم سب گنه مگذشت بر من ساعت می بنده میریخته

زانکه خود فرمودهٔ لا تعقطوا ناامید از رخمت شیطال بود رحمت راکن شفاعت خواه من بیش ازال کاندر لحد خاکم کی از جهال بانور ایمانم کی

مغفر ت دارد امید از لطف تو بحر الطاف تو بے پایاں بود نفس و شیطاں زد کریما راہ من چیم دارم کز گنہ پاکم کئی اندر آل دم کز بدن جانم کری

ترغيب خامونثي

جز بفرمانِ خدا مکشاے لب پیشنہ جامل فراموثی بود ابلہ است آل کوبکفتن راغب است قولِ خود را از برائے دق مگو گر چہ گفتارت بود دُڑ عدن

اے برادر کر تو ہستی حق طلب عاقلاں را پیشہ خاموثی اور کر تو ہست واجب است فاموثی از کر دب وغیبت واجب است اے برادر جز ثنائے حق مگو دل زیر گفتن بمیرد در بدن در بدن

عمل خالص

پاک داری چار چیز از چار چیز خویشن شار خویشن را بعد ازال مومن شار تا که ایمانت میکنند در زیال مثمع ایمال را ترا باشد ضیا مرد ایمال دار باشی و السلام

کرتو باشی الل ایمال اے عزیز!
از حدد اول تو دل را پاک دار
پاک دار از کذب و از غیبت زبال
پاک کر داری عمل را از دیا
چوں هم را پاک داری از حرام

منع از کثرت خواب وطعام زآب ونان تالب شکم را پُرمساز ججو حیواں ہیر

جمچو حیوال ببر خود آخور ساز

یُر مخور آخر بهائم نیستی بهر گور خود چراغے بر فروز خفتگال را بهره از إنعام نیست

ایکه در خوابی همه شب تا بروز بهر گور خود افراب و خود جزید که انعام نیست منع ازخود آرا کی وخودستانی

روز کم خور کر چه مائم نیستی

ہر کہ خود را کم زند مرداں اور استخرم اللہ کا کرم اللہ کا کرم نور نار از سرکتی ملم می شود کشتہ مقبول آدم از مستغفری خوشہ چوں سر بر کھد پستش کند

خود ستانی پیشد شیطال ایود گفت شیطال من ز آدم بهترم از تواضع خاک مردم می شود دانده شد ابلیس از مستکیری دانده بیت افتد زبردستش کند

نشان ابلهي

با تو گویم تا بیابی آگیی باشد اندر جستن عیب کسال آگد امیدِ سخاوت داشتن آج قدرش بر در معبود نیست کارِ او پیوستہ بد گوئی او چار چیز آمد نشانِ ابلیی عب خود را بد نبیند در جہاں نم بخل اندر دل خود کاشتن برکه خکل از خلق او خوشنود نیست برکه خلق از خلق او خوشنود نیست برکه اورا پیشنه بد خوکی او

تاكيد بيادِق

گر خبرداری زعدل و دادِ حق در تغافک مکذار آل⁄ ایام را مرہم آمد ایں دل مجروح را اِنُ دائم اے پسر در یادِ حق اندہ دار از ذکر صبح و شام را الدِحق آلمہ غذا ایں روح را اندرال دم ہمدم شیطال شوکا تا بیابی در دوعالم آبر ذکر ہے اخلاص کے باشد درست ہفت اعضا ہست ذاکراے پر باز در آیات او گریستن ذکر گوش فیال زوز و شب در ذکر گوش کوش تا این ذکر گردد حاصلت ہرکراای نیست ہست ازمفلسال ہرکراای نیست ہست ازمفلسال تاکند حق پر تو نعمتہا تمام عمر تا برباد ندی سر بم

کر زمانے غافل از رحمال شوی مومنا ذکر خدا بسیار کو ذکر را اخلاص می باید نخست ہر ہر عفو را ذکر دگر دکر فرنستن ہر عاجز آمد ذکر دست استماع قول رحمال ذکر گوٹ استماع قول رحمال ذکر گوٹ اشتیات حق کو دکر لسال اشتیات خراندن قرآل بود ذکر لسال خواندن قرآل بود ذکر لسال شکر نعمتها حق می کن مدام حمد خالق بر زبال دار اے پیر! حمد خبال بر زبال دار اے پیر! لب مجبال بر زبال دار اے پیر!

سعادت

شرح این ہر چار بعثو اے خلیل باشدش تدبیر ہا با دوستال مبر دارد از جفاے ناسزا درجہاں باشد بدشمن سازگار دان کہ از اہل سعادت کشتے بر سعادت چار چیز آمد دلیل از سعادت ہر کرا باشد نشال ہر کرا باشد سعادت رہنما ہر کرا بخت و سعادت گشت یار گر تو خود نار ہوا را گشتمہ

جار چیز راحقیر نباید همرو چار چیز آمد بزرگ و معتر سی نماید فرد لین در نظم باز بیاری کز و دل ناخوش است
ایں ہمہ تا محرد شماید ترا
از بلاہے او کند روزے نفیر
بنی ازوے عالمے را سوختہ
زائکہ دارَد علم قدرے بیٹار
ورنہ بنی عجز در بے چارگ
خوف آل باشد کہ برگردد مزاج
پیش ازال کز پادرآئی اے پسر
واے آل ساعت کہ گیرد التہاب

زال کیخصم است ودیگرآیش است

پاری دانش که آراید ترا

بر که در چشمش عدو باشد حقیر

زرّهٔ آتش چو شد افروخته

علم گر اندک بود خوارش مدار

ربح اندک را بکن غم خوارگ

دردِ سر را گر نجوید کس علاج

باش از قول مخالف پُر حذر

باش از قول مخالف پُر حذر

باش اندک توال کشتن بآب

مذمت خشم وغضب

چار دگیر ہم شود موجود نیز خشم را کند پشیمانی علاج حاصل آید خواری از کابل تی بنده از شوی او رسوا شود جز پشیمانی باشد حاصلے دوستال گردند آخر دشمنش آید از خواری بپایش تیشنه عاقبت ببید پشیمانی بسید میشراز گاؤ خراست نیست آدم کمتر از گاؤ خراست

اے پر ہر کس کہ دارد چار چیز عاقبت رسوائی آید از کجاج بے گمال از کبر خیزد دشمنی چول کچوجی درمیاں پیدا شود مشم خود را چول کہ داند جالے ہر کہ گفت از کبر بالا گردش کھی را ہر کہ سازد پیشنہ مشم خود را گر فرو نخورد کیے مشم خود را گر فرو نخورد کیے ہر کہ او افادہ و تن پرور است

بیان جار چیز که گردانیدن آن محال است

از محالات است بازآوردش یاکہ تیرے بحست بیروں از کمال کس گرداند قصاے رفتہ را بھینیں عمرت کہ ضائع ساختی پس ندامتہاے بسیارش بود بوں بھتنش بود بوں بھتنش کے نوال ہفتنش

چار چیز است آنکہ بعد از رفتنش چوں حدیثے رفت ناگہ بر زبال باز چوں آرد حدیثے گفتہ را باز کہ گردد چو تیر انداختی ہر کہ بے اندیشہ گفتارش اور تا نہ گفتی می توانی گفتنش تا نہ گفتی می توانی گفتنش

بیان چار چیز کهخواری آرد

نشود این نکتہ بُر اہل تمیز بیند او چارِ دگر بے اختیار ماند تنہا ہر کہ استخفاف کرد عاقبت روزے پشیمانی خورد بر دلش آخر نشیند بارہا دوستان بینک کنند ازوے فرار

چار چیزت بر دہد از چار چیز ہر کہ زو صادر شود ایں چار کار چوں سُوال آؤرد گردد خوار مرد ہر کہ در پایانِ کار فیکرد ہر کہ نہ کند اختیاطِ کارہا ہر کہ گشت از خوے سازگار

عطايحق

با تو گویم یاد گیرش اے سلیم! والدین ازخولیش راضی کردن است چاری نیکی بخلق نامراد

چار چیز است از عطاماے کریم فرض حق اوّل بجا آوردن است تھم دیگر جیست؟ با شیطاں جہاد

در بیان آنکه آبروریزد

دور باش از پنج خصلت اے پیر اقلاً کم گوئی بامردم دروغ ہر کہ استہزا کند با مہترال پیش مردم ہر کرا نبود ادب از سیسارال مباش اے نیک خوب از سیسر الله مہترال کم تر سینر الله مبترال کم تر سینر کر میں ایک کند ہر کہ آئیک سیساری کند جز حدیث راست بامردم گلوب جز حدیث راست بامردم گلوب از خیانت باش دور کر ہمی خوابی کہ گویندت کو تا نباشی در جہال اندوکیں تا نباشی در جہال اندوکیں

در بیان آنکه آبروبیفز اید

وز تجیلی بے فرد ملعوں شود آبروے او در افزایش بود تا بروے خویش بنی صد ضیا تا کہ گردد در ہنر نام تو فاش بیڑ خود بادوستاں کمتر رسال

از سخاوت آبرو افزول شود مر کرا بر خُلق بخشایش بود باش دائم بردبار و باوفا بردباری جوے و بے آزارباش تابماند رازت از دشمن نہاں

آنچه خود ننهاده باشی برمدار تا نہ درد کردہ ات شخصے دگر تا نیارد پس پشیانیت بار دست کونه دار و هر جانب متاز تا شناسد دیگرے قدر تو ہم زنده مشمارش که جست از مردگال کے توانگر سازدش اہل جہاں عفو پیش آر وز جرمش در گزر نیز باش از رخمتش امیدوار صحبت بربيزگارال مي طلب حرص وبغض و کینه زہرِ قاتل اند قاتل انداے خواجہ ناداناں چوزہر خود کے از زہر کے باید جیات در بروے دوستال بجشادن است خویش را کمتر زهر نادال شمر تا گردی پیشِ مردم شرمسار اے برادر بردہ مردم مدر باہواے دل مکن زنہار کار تا زبانت نبود اے خواجہ دراز قدرِ مردم را شناس اے محترم ہر کرا قدرے نیاشد در جہاں از قناعت ہر کرا نبؤد نشال بر عَدُوٌ خُولِينَ چُولِ مِانِي ظَفْر دائما می باش از حق ترسگار باتواضع باش خو كن باادب صبر و عِلم و حِلم تِرياقِ دل اند جمجو ترياق اند دانايان دَهر مردم از تریاق می یابدِ نجات فحرِ جمله كاربا نان دادن است گر چه دانا باشی و الل هنر

معرفت الله

تابیابی از خداے خود خبر در فنا بیند بقاے خوایش را قرب خرست مرب حق را لائق و اَرژنده نیست بیج با مقصود خود و اصل نشد

معرفت حاصِل کن اے جانِ پدر ہر کہ عارف شد خداے خولیش را ہر کہ او عارف نباشد زندہ نیست ہرکہ اورا معرفت حاصل نشد حق تعالی را بدانی باعطا هر که عارف نیست گردد ناسپاس کارِ عارف جمله باشد باصفا غیرِ حق را در دل او نیست جا نفسِ خودرا چول تو جنای دلا عارف آل باشد که باشد حق شناس ست عارف را بدل مهر و وفا هرکه اورا معرفت بخشد خدا

ضدقه

صدقه می ده در نهال و آشکار تابلالها از تو گرداند اله بیگهال عمرش زیادت می شود بهترین مردمال اورا شناس درمیانِ خُلق زونود بَر نیست عقل آل را که باشدنا بکار کافری از قبرِ حق گرایمنی تا اماں یابی ز تیم کردگار صدقہ دو ہر بیاداد و ہر بیگاہ ہر کہ اورا خیر عادت می شود آنکہ نیکی می کند در حق ناس آنکہ ازوے ہست مردم راضرر دیں ندارد ہرکہ نبود ترس گار باقرع باش اے پہر گرمونی باش اے پہر گرمونی

تعظيم مهمان

ہست مہماں از عطامے کردگار پس گناہ میزباں رامی برد باز دارد میہماں از مسکنش تابیابی عزت از رحمال تو نیز ازوے آزردہ خدا وہم رسول خویش راشائستہ رحمال کند

اے کرادر! میہماں را نیک دار میہماں روزی بخود می آورد میرکرا اجبار دارد دھمنش اے کرواد! دار مہماں را عزیز مرکرا شد طبع از مہماں ملول بندہ کو خدمت مہماں کند

تاگرانی نبودت از میهمال تادمندت در پیشت عدن جا حق دمد ادرا ز رحمت نامهٔ برسرِ اقبال یابی تاج را خبروَرُزَد در نهال و آشکار در بیخ مُردار چول کرگس مَرُو برچه بینی نیک بین و بدمین

از تکلف دور باش اے میز بال
نان بدہ برجائعاں بیر خدا
باتنِ عور آنکہ بخشد جامہ
گر براری حاجتِ مختاج را
ہر کرا باشد بدولت بخت یار
تانخوانندت بخوانِ کس مَرُو
تانخوانندت بخوانِ کس مَرُو

نصائح دینی و دُنیوی

نفس را بدخو میاموز اے پر پیش شامت خواب ہم آمد حرام درمیان آفاب و سابیہ خواب استماع علم کن زاہلِ علوم روز گربنی تو روے خود رواست مونے باید کہ نزدیکت بود نزدیکت بود درمیان شال نیائی زینہار درمیان شال نیائی در دعا روز و شب می باش دائم در دعا رو نکوئی کن نکوئی در نہال معصیت کم کن بعالم زینہار معصیت کم کن بعالم زینہار ماندر رزق او نقصال کند

خواب کم کن اول روز اے پر آفر روزت کو نبود منام الل محمت رائمی آید صواب دست را بررُخ زدن شوم است شوم شب در آئینہ نظر کردن خطا است فانہ گر تنہا و تاریکت بود دست را کم زن تو در زیر ذرخ حالا و تاریکت بود میال را چو بنی در قطار تا فزاید قدر و جابت را خدا تا شود عمرت زیادہ در جہال تا نکام روزیت در دوزگار تانکام روزیت در حصیال کند برکہ رو ڈرفسق و در عصیال کند

دِر شخن کذّاب را نؤد فروغ خواب کم کن ، ہاش بیداراے پسر! در نصيب خوليش نقصال مي كند أندُهِ بسيار پيري آورد ناپیند است این بنز د خاص و عام گرمهی خوابی تو نعمت از خدا خاکروبه جم مَنهِ در زیرِ سر نعمتِ حقِ بر تو می گردَد حرام بے نوا گردی و اُفتی در ملال از براے دست شستن آب جو بے کم شود روزی زکردار چنیں باش دائم از چنین خصلت بدر وفت خود را دال که غارت می کنی باید از مردال ادب آموختن روزیت کم گرد داے دَرولیش بیش زانکه از رفتن نیایی چی سود ره مده دُودِ جِراعُ اندر دماغ زانکه آل خاص تو باشد خوشترک زانکہ می آرد فقیری اے پر! ماشد اندر ماندنش نقصان قوت خشك ريش خويش راتازه مكن چونکه رمواری بره لنگی کمن

مستحم شود روزی ز گفتار دروغ فاقد آرد خواب بسیار اے پر! هر که در شب خواب عربیاں می کند بُولُ عریاں ہم فقیری آؤرَد در جنابت بر بودر خوردن طعام ريزهٔ نال را ميفكن زير يا شب مزن جاروب هرگز خانه در گر بخواتی باب و مامت را بنام حر به ہر چوہے کنی دنداں خلال دست را ہرگز بخاک و گل مشوے اے پیر بر آستان در منشیں تکیه کم کن نیز در پہلوے در در خلاجا گر طهارت می کنی جامه بر تن نشاید دوختن محربدامن ماك سازي روے خویش در رو بازار بیرول آے زود نیک نبود گر تھی از دَم چراغ کم زن اندر رکش شانه مشترک ازِ گدایاں یارہ ہاے ناں مخر دوركن از خانه تارِ عنكبوت خرج را بیرول زاندازه مکن دسترس اگر باشدت تنگی مکن

در بیان آنکه دوستی را نشاید

توظمع زال دوست برداراے پر!
دوست مشمارش باو ہمرم مباش
از چنال کس خویشتن را دُور دار
دور ازوے باش تاداری حاِة
گر سرِ خود بر قدمہاے تو سُود
خصم ایشال شد خداے دادگر
زینہار اورا گلوئی مرخبا

دوستِ بد باشد زیاں کار اے پر!
ہرکہ می گوید بدیہاے تو فاش
دوسی ہرگز کمن با بادہ خوار
معمعے گر می کند ترک زکوۃ
دورشو زائکس کہ خواہد از تو سُود
اے پیر از سود خوارال کن عَذر
آنکہ از مردم ہے گیرد رِبا

عم خواري مردم

زانکہ ہست ایں ستتِ خیر البشر در مجالس خدمتِ اصحاب کن تاترا پیوستہ دارد حق عزیز عرضِ حق درجنبش آید آل زمال مالک اندر دوزخش بریال کند بازیابہ جنت در بستہ را از چنال کس دورمی باش اے پسر! تاعزیدِ دیگرال باشی تو نیز تاعزیدِ دیگرال باشی تو نیز کیس زسیر تہا ہے خوب اولیا ست

برسرِ بالبینِ بیارال گذر تاتوانی تشنه را سیراب کن فاطر اُیتام را در یاب نیز چول شود گریال بیجے ناگهال چول بیجے را کے گریال کند آنکه خنداند بیجے خشه را آنکه خنداند بیجے خشه را ہرکہ اُسرارَت کند فاش اے پسر! در جوانی دار پیرال را عزیز بر ضعیفال گریخشائی رواست تائمیرد در بدن قلب اے غلام خوردن پر نخم بیاری بود کاذب بد بخت را نبود وفا مرخطال را مُردّت کم بود باش دائم طالب قوت حلال درتن او دل ہمی میرد تمام

برسر سیری مخور برگز طعام علت مردم ز پُرخواری بود در در در شوم را توبه کم بود توبه کم بود تاشود دین تو صافی چول زُلال آنکه باشد دریئے توت حرام آنکه باشد دریئے توت حرام

درصله رحم

تاکه گردد مدتِ عمرِ توبیش بگمال نقصال پذیرد عمرِ او جسمِ خود قوتِ عقارب می کند نامش از روے بدی افسانہ شد رَو برسیدن بر خویتانِ خویش برکه گرداند ز خویشاند رُو برکه او ترکِ اقارب می کند برکه او از خویشِ خود بیگانه شد

خاتمه

الل دنیا را جمیں وافی بود و انکہ اینها کار بندد کامل است جمنشین اولیا باشد مُدام ابلِ دیں را ایں قدر کافی بود ہرکہ اینہا را بداند عاقل است در جوارِ انبیا دار السلام

دُعا

یارب آل ساعت که جال برلب رسد و جسم پر مرده بتاب و تب رسد شربت همد شهادت نوشیم و خلعت راه سعادت پوشیم چول ندارم در دو عالم جزتو کس و جم تو می باشی مرا فریادرس